

کار خشکم سر آتشکده کاوی دارد  
 فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم  
 اندران بقعه معمور ز دل تنگی خورش  
 حسرت آگین چو گنهار بزدان رفتم  
 متعیر که کجا می برد آوارگیم  
 متالم که درین مرحله از جان رفتم  
 ناگهان از اثرِ مرحمت طبع بهار  
 شد بلد نکبت گل جانِبِ بستان رفتم  
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
 کاندران نور بسرچشمه حیوان رفتم  
 از جفای فلک آهنگِ ظلم کردم  
 بدر بارگه خسرو گیهان رفتم  
 شاهِ جمجاه که دولت پدرش ناصیه ساست  
 همچو دولت پدرش ناصیه سایان رفتم  
 آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر  
 ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم  
 حینا رحمتِ عامی که ز فیضِ کرمش  
 همه درد آمده بودم همه درمان رفتم  
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را  
 ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم  
 خواستم پایه قدرش بخیال آوردن  
 به تفرل سوی اورنگ سلیمان رفتم  
 در دل افتاد ره بارگش سر کردن  
 اولین گام فرازِ سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر  
 ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم  
 مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک  
 بهزاداری خرشید پرستان رفتم  
 منظرش اوج قبولست ترقی کردم  
 پیکرش عید نگاهست بقریان رفتم  
 خسروا در رو اندیشه وصفی بخیال  
 هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم  
 حور گلچینی گلزار گریانم کرد  
 چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم  
 چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند  
 بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم  
 هم ز اسمت که دهد نصرت بیج حیدر  
 صنت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
 حرف جود تو بلب بود که سر تا سر دهر  
 همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم  
 وصف نیروی سگ گوی ترا زمزمه سنج  
 بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم  
 شیر دم لابه کنان گفت بیارام که من  
 ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم  
 خاک نقش کف پای تو نشان داد مارا  
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم  
 رخشه چون موج گرفتست سراپای مرا  
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوئی سر از پا نشناخت  
 بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم  
 ناتوانی بتواضع ادب آموز مست  
 پائی مورم رو کوی تو بیژگان رفتم  
 بر امید کرم بود که در عالم ضعف  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 ای باخلاق حسن آیه رحمت بر خلق  
 از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم  
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم  
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم  
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم  
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم  
 روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا  
 حاتمش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم  
 برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک  
 چون ثناخوان سخایش بر آثان رفتم  
 تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف  
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
 بویم بسپر و بنویس براتم ، بروی  
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم  
 سر این رشته نگهدار که در راه طلب  
 قنمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
 نیستم مبرم و بر طبع گرانی نکنم  
 از و فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پرورده خلوت گه آزادگیم  
 کافریم گر بسرپرده سلطان رفتم  
 صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم  
 راه مدح تر بسرگریمی ایمان رفتم  
 مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق  
 جاده مرحله عمر پریشان رفتم  
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم  
 گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم  
 گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم  
 گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم  
 ساز هنگامه نه اندرخور طاقت کردم  
 راه مستی نه باندازه سامان رفتم  
 قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب  
 که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم  
 چشمه و جو نکند چاره لب تشنگیم  
 آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم  
 من هم از خیل کریمانم و خجالت نبود  
 گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم  
 آمدم بر در گنجور علی مدح سرای  
 نه بدر کوی گنجینه خاقان رفتم  
 مدحت نائب مهدی ز محبت باشد  
 شادمانم که به هتجار محبان رفتم  
 از غلامان علی ساخت ولای تر مرا  
 تهتیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازشِ قطره بدریاست تکلف موقوف  
 مرد بودم بسجود شد مردان رفتم  
 شائگان گشت قوافی همه در نامه شوق  
 بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم  
 آب و رنگ سختم بنگر و معذورم دار  
 گر چو عرفی ره فخریه به هدیان رفتم  
 شرف ذات من این بس که ثلخوان توام  
 عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم  
 وصف جاهت نه باندازه ادراک مست  
 عجز دانست بدانستم و نادان رفتم  
 غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا  
 تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم  
 شوکت باد که شان دگرم افزودی  
 شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم  
 کوکبِ بخت تو رخسده تر از مهر ، که من  
 از تو چون مهر بر آفاق زر افشان رفتم  
 ابدی باد بهار تو که در انجمنست  
 کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم  
 لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد  
 ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

در مدح جهان پناه امجد علی شاه، اورنگ نشین اوده

(۷)

شادم که گردش بسزا کرد روزگار  
 بی باده کام عیش روا کرد روزگار  
 تار بساط انجم انیساط را  
 چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار  
 زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب  
 ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار  
 دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست  
 بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار  
 آبان مه است و شاهد گل جلوه گر به باغ  
 امسال وعده زود وفا کرد روزگار  
 این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق  
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار  
 در برگ ریز تشنه لبان نبات را  
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار  
 گوهرقشان مگوی که ابر بهار را  
 از بس شتاب آبله پا کرد روزگار  
 بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب  
 بند نقاب نامیه وا کرد روزگار  
 بلبل بشاخسار نگه داشت آسمان  
 آهو بمرغزار رها کرد روزگار  
 از بسکه بهر پرورش جوهر حیات  
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز ثبات و روان ز خلق  
 بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 از ذوقِ نشر رائحه مشک این نوید  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 بی در خزان بهار ، و نه در بر گریز گل  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم داد تازه روئی عنوانِ مدح داد  
 هم حقِ مدح شاه ادا کرد روزگار  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار  
 شاهی که نعلِ دولت او را بباغ دین  
 سرسبز ز آب جویِ بقا کرد روزگار  
 امجد علی شه آن که بذوقِ دعای او  
 صندره نمازِ صبح قضا کرد روزگار  
 زان رو همی پرستد و منت نمی نهد  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 چترش ز خویشتن فلکی ، کاندران فلک  
 خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار  
 زان وایه‌ها که برد بدریوزه از درش  
 در هفته هشت روضه پنا کرد روزگار  
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست  
 ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویرِ قهرِ شاه  
 کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار  
 ای آنکه روزنامه حکم ترا بهنهر  
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار  
 از شکل ماه تو به گمانم که ماه را  
 بر درگاه تو ناصیه سا کرد روزگار  
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن  
 لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار  
 دانم که سفله را نندشانی بطرف خوان  
 خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار  
 میخواست بنده وار به پیشت برد نماز  
 از آفریدگار حیا کرد روزگار  
 دانی که در سخن به که مانم ز من میسر  
 این دهوی محال کجا کرد روزگار  
 آنم که بهر صیت صفات کمال من  
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار  
 چون برد نام و سوی خودم خواند از اهل حرف  
 نازش بیغت حرف ندا کرد روزگار  
 من خود عدلی خویشم و نبود عدیل من  
 چون خود مرا بغصه فتا کرد روزگار  
 هم پایه تو عالی و هم دستگاه نظم  
 هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار  
 گذشته مطلع غزل بر زبان هنوز  
 آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار



دل را بشعله جلوه صفا کرد روزگار  
 قلب من از گداز روا کرد روزگار  
 باسم ز جانگزای خواهش نجات داد  
 درد مرا به داغ دوا کرد روزگار  
 دود چراغ چوت خورش من قرار یافت  
 ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار  
 کالای نا نهاده بدزدی ربود چرخ  
 پیراهن نداده قبا کرد روزگار  
 گفتمی بملک نظم که صاحبقران تویی  
 آری ندیده که چها کرد روزگار  
 لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو  
 خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار  
 با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد  
 زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار  
 نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل  
 نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار  
 با من که تاب ناز نکویان نداشتم  
 بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار  
 گفتم به عقل کل که ندانم برای من  
 حکم دوام حبس چرا کرد روزگار  
 گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه‌ای  
 کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار  
 تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا  
 اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و تنگری  
 کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار  
 چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت  
 درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار  
 گویند بیوفاست جهان وین نه راستیست  
 خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار  
 تن زن که گرچه بود گدایانه سرنوشت  
 باری بگوی شاه گدا کرد روزگار  
 زین پس من و دهای جهانبان که پیش حق  
 ابرام در قبول دعا کرد روزگار  
 تا بست عهد هستی خود با بقای شاه  
 پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

در مدح نواب گورنر جنرل لارده اکلیند بهادر

۸

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت  
 مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت  
 سبزه بر اندام خاک حله ز مغل برید  
 مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت  
 دشت به پرکار باد طرح صحنه‌خانه ریخت  
 باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت  
 سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند  
 گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت  
 قامت رعنائی سرو پرده گلین درید  
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت  
 گرچه گل از هر زمین تنگهی بر گزید  
 لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت  
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتندش  
 قطره ز بالادوی هیئت اختر گرفت  
 مهر بسودای تاک لعله ز کان بازچید  
 از زیر اصفه گزشت باده احمر گرفت  
 دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت  
 مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت  
 روشنی روزگار از شب یلدا فزود  
 عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمه سال و ماه چهره بهفت آب شست  
 کارگه روز و شب نقشِ دسمیر گرفت  
 رفت چو بر یک هزار هشتصد و سی و هفت  
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت  
 گلینِ افسرده را روح بِقالبِ دوید  
 سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت  
 تا به ستیزد بهار تیغ ز آتش کشید  
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت  
 بسکه با آتش سپرد نامیه سیمای گل  
 امت گل فوج فوج کیشِ سمندر گرفت  
 بلبل آشفته را حسِ گل از یاد رفت  
 در صفت رنگ و بو جانبِ اخگر گرفت  
 کارگه پرنیانِ رشک به پشمینه برد  
 در صف اربابِ هوش جای گل آذر گرفت  
 شعله بستگ از شرارِ بالِ چراغان کشود  
 باده به خم از حبابِ صورتِ ساغر گرفت  
 دیده امید خلق آکنه در ره نهاد  
 شاهد اقبالِ ملک پرده ز رخ بر گرفت  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا  
 هند ز لارد اکلند رونقِ دیگر گرفت  
 بسکه بذوقِ رخسارِ تاختِ بسرعت ز غیب  
 آذر و دی را بهار هم بره اندر گرفت  
 پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش  
 در مژه برهم زدن صد سرو افسر گرفت

بسکه بیزم اندرش بزنه فشانست لب  
 جام شراب از لبش قند مکرر گرفت  
 بسکه بیزم اندرش حریه گزارست کف  
 سینۀ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت  
 آنکه بفرزانی دفتر بقراط شست  
 آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت  
 آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید  
 آنکه بفرمان دمی باج ز خاور گرفت  
 خسته بیداد را مرهم راحت نهاد  
 خمزده دهر را خار ز بستر گرفت  
 در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت  
 در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت  
 در فتنه اسپهبدی گوی ز گودرز برد  
 بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت  
 خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد  
 لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت  
 خواست بهار از سحاب بهر نگارش متاع  
 رفت و ز رشع کفش مایه گوهر گرفت  
 ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم  
 بر سر داور فشانند هر چه ز داور گرفت  
 بسکه ز اهل سلاح تنندی کین دور کرد  
 بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت  
 ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید  
 قاضی چرخ از نشاط پیشه زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور  
 تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت  
 بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور  
 خاک بچولانگهش قیمت عنبر گرفت  
 شست بمشک و گلاب کام و زیان چند بار  
 تا اسد الله خان نام گوردر گرفت  
 دامه بتازد بغریش کز اثر فیض مدح  
 قطره ز بس روشنی تابش نیر گرفت  
 بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو  
 طبع ز اقسام طرز هرچه نکو تر گرفت  
 غالب بیدستگاه جاده این شاهراه  
 از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت  
 تهذیب عید را نیک سرانجام داد  
 گرچه سخن درطواف وایه ز هر در گرفت  
 کلک هنر پیشه را باد زیان مژده گوی  
 کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت  
 شاهد گفتار را باد دل آئینه دار  
 کز در و یاقوت مدح این همه زیور گرفت  
 شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی  
 کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت  
 از تو رسیدم بنوش ورنه لبم صرما  
 سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت  
 از تو توانا شدم ، ورنه مرا روزها  
 چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن  
 از پی آن پغیه تار از تی لاغر گرفت  
 هیبت پشینۀ غم برد بدمح از خودم  
 طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت  
 خواستم از سوز دل یک در هس بر کشم  
 طائر اندیشه را شعله به شهر گرفت  
 هم بدم گرم دویش خشک نمودم ورق  
 صندره اگر نامه دم از مژه تر گرفت  
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو  
 خانه ظالم بسوخت رسم سم بر گرفت  
 درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت  
 بسکه بنوق دعا بیخودیم در گرفت  
 تا بتواند بدشت بوز بر آهو دوید  
 تا بتواند بچرخ باز کیوتر گرفت  
 رایب لارد اکلد باد بدانسان بلند  
 کش رسد از ظل خورش ملک سراسر گرفت

## در مدح نواب گورنر جنرل لارده‌الن پرا بهادر

۹

بهر کس شیوة خاصی در ایثارست ارزانی  
 ز من مدح و ز لارده‌الن برا گنجینه افشانی  
 زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری  
 خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی  
 دمش وقت نوازش جانها بادبست فردوسی  
 کش هنگام بخشش در فشان ابربست نیسانی  
 گرامی منصبش را طالع اقبال چشیدی  
 همایون مستندش را پایه اورنگ سلطانی  
 بعهدش ما هر شب کامل و آفاق مهتابی  
 بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی  
 همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی  
 همش با خویش رنگا رنگ نازش در خدادانی  
 سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی  
 بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدریانی  
 نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاتونی  
 عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی  
 به رزمش گرد ره برخاک بنشیند بدشواری  
 بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی  
 دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی  
 فرازستان جامش را پناها جمله کیوانی



باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز تایابی  
 بندهیش گهر نتوان شمردن از فراوانی  
 فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی  
 نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی  
 طرب در بزم عیشش برده حوران را به رقاصی  
 کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی  
 روا باشد به گلشن گر مدامش گلشنش یابی  
 که گلبن نامه اقبال او را کرده عنوانی  
 عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی  
 که مه را در سجودش تا بایرو سوده پیشانی  
 ثریا بارگاهها نظم من در مدح خود بنگر  
 که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی  
 ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم  
 که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی  
 بگفتم تو نگر گر به سیم و زر تهیدستم  
 زمین کلیه من شد گلستان بعد ویرانی  
 برسم نکته ستیان در سخن غالب بود نامم  
 بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی  
 مرا دردیست اندر دل که جافروسانی آنرا  
 ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی  
 بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد  
 ستوهم در نورد تنگنستی از پریشانی  
 نمک پرورده این دولت جاوید پیمانم  
 به پیمان مودت دارم آئین ثنا خوانی

کرم میکرد گر لارد اکلند از راه غمخواری  
 تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی  
 ازان در نامه مدح تو آرم بر زیان نامش  
 که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی  
 سواد نامه‌های دلفروزش در نظر دارم  
 که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی  
 گر او در رشته مدح سخندور گوهر آمودی  
 ترا باید که بر فرق سخندور گوهر افشانی  
 سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون  
 بمن لطف تو همچون بر تو بغششهای یزدانی

## در مدح نواب گورنر جنرل لارده الن براپهادر

(۱۰)

اے برتر از سپهر بلند آستان تو  
 تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو  
 الن برا که شاه نشان داوری بدهر  
 ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو  
 در پایه آن مہی کہ بتوقیع روزگار  
 دارد ز سجده جبهہ شاہان نشان تو  
 در جلوه آن مہی کہ پاندازہ کمال  
 باشد فراز چرخ زحل آسان تو  
 ہم بندہ از تو خوشدل و ہم خواجہ سرفراز  
 تو میزبان و اہل جہان میہمان تو  
 ہم سبزہ از تو خرم و ہم گل شگفتہ روی  
 تو باغبان و روی زمین بوستان تو  
 ای تیغ تیز ہندم کلک تزار تو  
 وی عقل پیر مونس یخت جوان تو  
 ای روزگار بستہ بند کمتو تو  
 وی کومسار خستہ گرز گران تو  
 در بزمگاہ عیش و طرب ہمنشین تو  
 در رزمگاہ فتح و ظفر ہمدان تو  
 جز حق نماندہ هیچ ہوس در ضمیر تو  
 جز حق نرفتہ هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جاده روش مستقیم تو  
 اشراق پرتو خرد خرده دای تو  
 سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان  
 رقصد بذوق زمزمه مدح خوان تو

### مطلع ثانی

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو  
 نشناخت خویشت را ز زمین در زمان تو  
 ای از نهاد پاک چگر گوشه مسیح  
 سوگند قدسیان نبود جز بجان تو  
 هر جا که رفته حکم تو خود نیز مهرست  
 بالذ بغویشت بسکه قلم در بنان تو  
 جان چون برد عدد ز خندنگ تو چون ز دوست  
 دل می برد کشاد خندنگ از کمان تو  
 در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند  
 پیش از تو بوده این دو تن از پس روان تو  
 بی نی، ز بذل و عدل چگویم از آنکه هست  
 این هر دو صنفه یک ورق از داستان تو  
 بی سعی تیشه لعل ز کان می توان گرفت  
 از بسکه خست سینه کوه از سنان تو  
 در فتح کثورت بسپاه احتیاج نیست  
 تو ماهتاب و عرصه گیتی کتان تو  
 شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار  
 گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو  
 اے نو بهار گرد ره کاروان تو  
 گر دیگران به پیشکش آرند گنج زد  
 گلدسته سخن ز منست ارمغان تو  
 دیگر ز مطلق که کند همسری به مهر  
 اندازه جوی را بنمایم مکان تو

#### مطلع ثالث

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو  
 این آسمان زمین بود اندر جهان تو  
 مداح چون تولی نسزد گیر چون منی  
 نازم شکوه خویش بلندست شان تو  
 باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و پس  
 بوی گلست زمزمه ناتوان تو  
 از توتیا نشست مقدم بچشم حور  
 برخاست چون غبار من از آستان تو  
 حاشا که در گمان گزرائی نظیر من  
 یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو  
 آری ، گمان تست نه آئینه است و آب  
 تا خود نظیر من گزرد در گمان تو  
 دور از توام بسیجه غمی بود جان گسل  
 کان چون وفای من شده خاطر نشان تو  
 بخشود دهر بر من و بهر من آشکار  
 آورد نوشداروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن  
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو  
گیرد ز من عیار تو آن بیمبر که او  
میخواست در مسیح دمی امتحان تو  
در اجر اینکه کوشش من رانندگان درفت  
خواهم ز زحق حیات ابد رانگان تو  
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط  
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو  
چون چاکران خویش شماری دران شمار  
غالب که نام من گزرد بر زبان تو  
بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار  
مداح شاه تست و دعا گوئی جان تو  
ای بغت تو بسبزی و عمر تو در خوشی  
آن نو بهار و این چمن بی خزان تو  
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو  
پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو

## در ستایش سر چارلس تھیافلس متکف صاحب بهادر

(۱۱)

یافت آئینه بهمت تو ز دولت پرواز  
 هله کلکته بدین حس خدا ساز بنواز  
 گل بر افشان بگریبان چو حریف سرمست  
 جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز  
 وقت آنست که پائیز تو گردد دروز  
 وقت آنست که انجام تو بالذ آغاز  
 جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود  
 موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز  
 سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر  
 روستاقیست ز اقصای تو گوئی شیراز  
 گرد سرگردمت ای بقعه که گرد ره تست  
 خاطر آویز تراز طره مشکین ایاز  
 چشم بد دور که هر جاده بصیرای تو گشت  
 تار گلنسته نقش قدم شاهد ناز  
 فرصت باد که آرایش ایون تو شد  
 داور عادل ظالم کش مظلوم دواز  
 چارلس متکف فرخنده شمائل که بدهر  
 بسته بر دامی نظاره ز فردوس طراز  
 آنکه برخاک درش چرخ پی عرض سجود  
 شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند به یمن اثر معدلتش  
 آشیان ساخته کنجشک ز سر پنجه باز  
 آنکه باشد برو فیض درمکرمش  
 چون در آئینه پیوسته بروی همه باز  
 بسلامش خمیدست ز صد جا گر چرخ  
 از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز  
 دم یک رشع فیضست که تاریخت فرو  
 در دلش رانی شد و بر لب عیسی اعجاز  
 استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل  
 سایه بر شخص چربید به پهنا و دراز  
 بسکه دلگشت ز فیض اثر تربیتش  
 شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز  
 عزم وی در روش عریده با چرخ سهیم  
 رای وی در اثر جلوه بغورشید انباز  
 بر رخ از تاب رخس فر سعادت پیدا  
 در ره از گرد رهش خیلها در پرواز  
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قضا  
 بسته‌اند از اثر دولت جاوید طراز  
 این رقمها که فرو ریخته‌ام از رگ کلک  
 باشد آرایش تقرب پی عرض نیاز  
 ورنه اندازه هر بی سروپائی نبود  
 که باندازه ثنای تو نماید تگ و تاز  
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته  
 کرده‌ام طی بامید تو ره دور و دراز



گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی  
 نالقه سعی من از راه نگردیدی باز  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز  
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور  
 حیف باشد که کند خصم بداندیش قراز  
 هفت سالت که با یکدگر آویخته ایم  
 من و غاصب چو سر رشته شمع و دم گاز  
 او ز خواندغوارگی خویش در انداز غضب  
 من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز  
 آه از عریده پردازی بغت سرکش  
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز  
 دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد  
 خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز  
 خود تو دانی که ازین مخلصه رستن نتوان  
 جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز  
 زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای  
 ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز  
 بو که اندازه درآید بدرستی ز خلل  
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز  
 طاقتم نیست ب خاک کتپای تو قسم  
 زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز  
 چون چراغ ره بادم بگزگاه فنا  
 داورا زود تر از هرچه بحالم پرداز

پنج مطلب ز توام هست و بصد گونه امید  
 خواهم آن پنج علی الرحم حسود و غماز  
 اول اینست که در باب معاشی که مراست  
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز  
 هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر  
 هم باندازه آن نقش شوی مایده ساز  
 دویم آن کز اثر عدل تو ای سنجبر عهد  
 غیر با بنده درین وجه نباشد انداز  
 سوم آنست که دیگر نکند دست طلب  
 پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز  
 هم بگنجینه سرکار برائی خواهم  
 داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز  
 چارم آنست که باقی زر چندین ساله  
 بی نزاع و جدل و جهد بمن گرد باز  
 پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی  
 دهم مژده اکرام و نوید اعزاز  
 بخشیم تازه خطایی و بران افزای  
 خلعتی درخور این دولت جاوید طراز  
 به که کوتاه کند افسانه دعوی بدعا  
 زانکه دانم سر این رشته درازست دراز  
 تا زمان آنکه عرض صباح ست و مسا  
 تا زمین جلوه گو نقش نشیب ست و فراز  
 بزمان باد زمیخت چو فلک زیر نگین  
 بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه  
 عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراه  
 غالب خسته مسکین که گدای در تست  
 از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

در ستایش امیر سلطان شان، جنس تاممن صاحب بهادر  
لغتنت گورنر اکبر آباد

(۱۲)

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند  
جز دران خانه نماند که بصحرا ماند  
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران  
ثرد می از قدح و ریزه ز میثا ماند  
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند  
جز بدان کار که از پادیه در پا ماند  
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک  
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند  
سجده خواهم که ز سیما نه گزارد اثری  
اثر سجده چه خواهی که بسیا ماند  
قصه شوق بشیرازه نه گنجد زنهار  
بگزارید که این نسخه مجرا ماند  
دیگر آن وایه و من مزد دعا میخوام  
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند  
دیده از اشک فشانی نه پستدم معذور  
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند  
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم  
به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند  
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دورست  
نه پستدیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینه رازست ، نه بازیچه کفر  
 عارف آن بهه که بنظاره ز غوغا ماند  
 قدم یوسف اگر در رو ایمان لغزد  
 بقی از دور نمائید که برجا ماند  
 در رو عشق ز معموره نشان می خواهم  
 تا بدرویش دهم هرچه ز یقما ماند  
 گر بدین گونه ازین مرحله تالان گزرم  
 از من این گدازد فیروزه پر آوا ماند  
 سخن از پیشروان ماند همانا زین پس  
 ما نمائیم و بگیتی سخن از ما ماند  
 کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد  
 مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند  
 بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه  
 کلبه من بسیه خیمه لیلی ماند  
 روزم از سوز درخشانی آتش دارد  
 شیم از دود پانیوهی سودا ماند  
 شیم از روشنی داغ به روزم خنده  
 روزم از تیرگی خویش بشبها ماند  
 غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند  
 طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند  
 آفتابان تیز پرد طائر فکرم کز وی  
 چاکها در جگر باد هویدا ماند  
 آفتابان تند رود پیک خیالم کز من  
 سایه نشگفت که در راهروی واماند

روم از شوقِ چنان مست که از رختِ سفر  
 هم از آنجا شمرم هرچه بهرجا ماند  
 مست و پر عریده بر خارِ بیابان غلتم  
 کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند  
 تا بسر منزلِ مقصود ز بیتابی شوق  
 دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند  
 دلنشین شد سفرِ آگره کس چون درود  
 بدیاری که سوادش به سویدا ماند  
 یا رب از فیضِ ورود اثرِ مقدم کیست  
 که ارم بر در آن بقعه جنبین سا ماند  
 فرّ و فرهنگ فریدون دهد آسائش خلق  
 کشور آباد ز فرمانده دانا ماند  
 نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بودن  
 که بفهنگ به فرزانه یکتا ماند  
 آسمان پایه جسّ تامس آن قلزم فیض  
 باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند  
 هم در آغازِ دعا گفتم و شادم که بمدح  
 از من این قاعده تازه بدتیا ماند  
 راست گویم چو بود پایه مدوح بلند  
 چکند گر نه سخنور ز ثنا واماند  
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم  
 تا ازین قوم کرا عرض، تمنا ماند  
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست  
 بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند  
 گرچه با برق و شرر در صنف هیجا ماند  
 بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار سود  
 بعد ازان کش نگه از خشم مقرا ماند  
 مژه هنگام خطا بغشی اعدا ز حیا  
 به علمهای فرو خفته اعدا ماند  
 ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف  
 شمع پروانه شود ، مهر به حرّیاماند  
 دادم اندر سفر مدح تو از دوری راه  
 منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند  
 در درین بادیه سالک به مثلی باد شود  
 همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند  
 حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر  
 زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند  
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق  
 آن روایات که از خفله خرما ماند  
 از پی مدح تو چون قطعه گزارد بوق  
 خامه من بغزالی دم احیا ماند  
 که سیه مست می تاز به صحرا پوید  
 واندان پویه ازو نامه به صحرا ماند  
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح  
 خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند  
 نکنی باد و درخجم که در اندیشه من  
 این تغافل به فراموشی عمدا ماند

و ر بگویند ز سهوست بمیرم لیکن  
 بر لیم زمزمه هرگز و حاشا ماند  
 غالب از عریده بس کن که خود اینگونه سخن  
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند  
 مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار  
 تا نوائی ز پی بلبلی شیدا ماند  
 در رو شوق دلاویز نوائی برکش  
 به ادائی که بهنجاز نکیسا ماند  
 چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست  
 چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند  
 دلخشین مصرعی از صدربپایان بنویس  
 محضر شوق همان به که مثنای ماند  
 یا رب این داور فرزانه فرخ فرهنگ  
 باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند



در ستایش مستر تهوی پرنسب صاحب بهادر

چیف سکریتر

(۱۳)

بی می نکند در کف من خامه روائی  
سرد است هوا ، آتش بیدود کجائی  
باید که صراحی بود آبستی صهبا  
تا ناطقه را روی دهد نادره زائی  
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا  
ما و کف خاکستر و آئینه زدائی  
نگزاشته هر چند نشان لاغری از من  
از ناله کنم سوی خودش راهنمائی  
از خونِ دلم در شکنت هیچ نشان نیست  
ای طره طرار ندانم چه بلائی  
از بهر رهائی نکند سعی همانا  
لب می گزم از ثوقِ درین سلسله خائی  
رنجد ز لبم دوست بخونابه فشانی  
اما نکند منع غم از سینه گزائی  
آزرم گل و سرزنش خار نسجد  
نازم به گرانمایگی بی سروپائی  
بیدستگم بسکه گرم باده فرستند  
از خانه همسایه کنم کاسه گدائی  
من شاد بامید وصال وی و اغیار  
دانند که از دوست شکیم بی سروپائی

نازم بسر زلف درازش که دل زار  
 هم در خم آن دلم بود بعد رهائی  
 ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان  
 وی رنگ رخ از شدت درد تو هوایی  
 در عشق تو بیتابی بیساخته من  
 بی سود تر از کشمکش زهد ربائی  
 پیداست که بر راز دهانت که برد پی  
 گر بر دل پر خون نهیم دست حنائی  
 بیگانه رسم و رو انصاف تزیینی  
 لب تشنه خون دل عشاق نشائی  
 شه عادل و من روی شناس شه عادل  
 در کشتن من این همه بیباک چراغی  
 وقتست که سرمست می از انجم ناز  
 برخیزی و بیتاب ببالین من آئی  
 گاهی بادا دم زنی از بنله فشانی  
 گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرائی  
 ور چاره نیندیشی و آزاد نشینی  
 ور مهر نوری و به بیداد گرائی  
 بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را  
 سازم بغزل گرم خداوند ستائی  
 فرزانه پرسب که ستایند بجاهش  
 چندانکه پرستند خدا را بخدائی  
 آن عیب ظفر در فی اقلیم ستائی  
 آن اصل خرد در روش کار کیائی

چون دید که طاقت نژاید مگر امید  
 بر طاقتم افزود ز امید فزائی  
 چون دید که اندوه نژاید مگر از دل  
 دل برد ز من تا کند اندوه ربائی  
 چون باد که در غنچه کشود نکشد رنج  
 فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائی  
 در جنگ کند بر تن بد خواه سمومی  
 در صلح کند بر چمن ملک صبائی  
 در مدح سرایم غزل و پاک ندارم  
 کز ذوق بود این همه آشفته نوائی  
 ای آنکه کند سایه دست تو همائی  
 سهلست که شامی ز تو خواهم بگدائی  
 ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلعتی  
 ای آنکه در آئین وفا قبله مائی  
 همسایه اقبال لوائی تو بلندی  
 وابسته انداز کمند تو رسائی  
 از رغبت دست گهر افشان تو در بزم  
 از موج دهد می بتدح بال کشائی  
 از سطوت شمشاد کرامان تو در باغ  
 از سایه کند گل یزمین ناصیه سائی  
 آنانکه ستایش گر هرگونه کمالند  
 دانند که شایسته هرگونه ثنائی  
 در ناصیه جوهر جان تابش مهری  
 در مردمک دیده دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی  
 و در صورت معنی شود آئینه صفائی  
 در میکند یاد خدا گردش جامی  
 در قافله فیض حق آواز درائی  
 غم کاه تر از مزده ایام وصالی  
 دلخواه تر از سرعت تاثیر دعائی  
 از پیشگاه فیض ازل آن تو بادا  
 عمر ابد و خوشدلی و کامروائی  
 سیرغ شود گریه مثل طائر مقصود  
 از حلقه دام تو مبیناد رهائی  
 از غالب غمدیده که از تست سپاسش  
 مقبول تو بادا روش مدح سرائی

## در ستایش مرتبت مادک صاحب بهادر

## چیف سکرتر

(۱۲)

هرچه در مبداء فیاض بود آن مست  
 گل جدا نشده از شاخ بدامان مست  
 از سواد شب قدرست مدادم به دوات  
 آسمان صفعه و انجم خط پاشان مست  
 بسکه نلداده موزونی افکار خردم  
 خامه هنگام رقم سرو خرامان مست  
 ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد  
 در خیابان ورق سنبل و ریحان مست  
 خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت  
 از چه در مرحله خاک زیاندان مست  
 مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر  
 ناقه شوقم و جبریل حدی خوان مست  
 جاده عرفی و رفتار شفائی دارم  
 دهمی و آگره شیراز و صفاهان مست  
 تاجر نطقم و از کشر جان می آیم  
 مدح و تشییب و سپاس و گله سامان مست  
 نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد  
 گر ندانسته که نام که بعنوان مست  
 مرحبا داور جم مرتبه تاس مادک  
 بنگر این صفعه که آرایش دیوان مست

خورده است آب ز سرچشمه نطق تو مگر  
 این رگ ابر که کلک گهر افشان منست  
 دم تحریر ثنائی تو بغلوت گه فکر  
 بال عتقای نظر مروحه جنبان منست  
 سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا  
 عقل فعال بدین مدح ثنا خوان منست  
 نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح  
 رشک بر فرخی و خوی دوران منست  
 از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر  
 کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست  
 گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم  
 گفت چاه تو که این شمس ایوان منست  
 گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم  
 گفت فیض تو که آن موج طوفان منست  
 گفتم این چرخ که گردد گزرش برچه خط ست  
 قلت گفت سرش بر خط فرمان منست  
 گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست  
 کرم گفت رهش بر در عمان منست  
 دید چون نقش کف پای تو برخاک زحل  
 خورد سوگند که این کفه میزان منست  
 ذره گرد رخت را بهوا در پرواز  
 چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست  
 زمره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست  
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 تیغ تیز تو درین مسئله برهان مست  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 غم عشق تو درین غمکده مهمان مست  
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد  
 عید در معرکه شوق تو قریان مست  
 به نسیم سر کوی تو کشودم سینه  
 زین سپس لاله و گل تنگ گریبان مست  
 فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک  
 سگ کویت بوفاداری از اعیان مست  
 بتوانم زنده و نادیده سرپای ترا  
 بگمانم ز سرپای تو کان جان مست  
 شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب  
 اے تو غائب ز نظر مهر تو ایمان مست  
 به میان جی گری خامه شدم روی شناس  
 در رخت خامه من خضر بیابان مست  
 آشکارا بتو از خویش نشان باز دم  
 گر دلت در گرو پرسش پنهان مست  
 چون برین دایره بینی شفق از من یاد آر  
 کان کلب قلزم خونابه مرگان مست  
 چون بدینا بودت راه ز من جوی نشان  
 کان فروریخته دیده گریان مست  
 چون رسد نامه غالب بتو از مهر بگوی  
 کاین خط بندگی بنده احسان مست

پایه مدح توام نیست همانا زین بعد  
 آنچه از من شنوی ناله و افغانِ مست  
 آه ازین غم که بداغ آفتِ اجزای دلست  
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزانِ مست  
 شاهدِ غم چو به مستی رخ خویش آراید  
 طره خم بهمیش حالی پریشانِ مست  
 بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا  
 اخترِ روز بشب شمع شبستانِ مست  
 دل بدندانِ دهم و بر لب و دندانِ نه نهم  
 کاین دلِ غمزده هم در خور دندانِ مست  
 هست دشوار و محالست که مشکل نبود  
 اینکه در مرده دلی زیستن آسانِ مست  
 جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شکفت  
 زانکه دل تنگ تر از گوشه زندانِ مست  
 بصریرِ قلم خویش خوشم پندارم  
 کاندین بندِ قلم مرغ خوش الحانِ مست  
 پر تهیدستم و بی برگِ خدایا تا چند  
 به سخن شاد شوم کاین گهر از کانِ مست  
 چون به بند فلکم خسته ازینم چه نشاط  
 که عطارد بسخن طفل دبستانِ مست  
 این چه حرفست که گفتم ز سخن شرم باد  
 ناروا نیست متاعی که بدکانِ مست  
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم  
 بنده مدحت گرم و خواجه زیاندانِ مست



دیگر از درد چه نالم که بغمخواری من  
چوتتو عیسی هسی را سر درمانِ مست  
لطف یزدان ز غم دهر نگهبانِ تو باد  
ای که لطف ز غم دهر نگهبانِ مست  
بنله و مدح و دعا در ورق اشا کردم  
تا بدانی که فلانی ز ندیمانِ مست  
خود فروخوان و بگفتار شناسانِ بنمای  
کاین غزل زمزمه بلبلِ بستانِ مست

در ستایش مستران درواستزلنگ بهادر صاحب سکرتر

(۱۵)

فغان که نیست سرو برگ دامن افشانی  
 به بند خویش فرومانده ام ز عریانی  
 فغان که ریخت تمطای بستر بالین  
 خسک به پیرهن لذت تن آسانی  
 فغان که دامه شوقم بپارسوی قبول  
 نبرد راه بجای ز مرزه عنوانی  
 فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم  
 بجزیره کوه بود دامن از گرانجانی  
 فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز  
 بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی  
 فغان که داد ندادی و وقت آن آمد  
 که خاک گور سرم را کند گریبانی  
 فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی  
 که جان دهند وفا پیشگان بآسانی  
 فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم  
 بچار موج بلا گشته است طوفانی  
 فغان که در عملی صاحبان عالیشان  
 کشم جفای فلانی و جور بهمانی  
 فغان که گدیه خور داوران دهر رود  
 به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام  
 نفس ز خوفِ عدو چون نگاهِ قربانی  
 کنون ز سطوتِ اعدا شکسته بیمست  
 دلی که بود طریگاهِ روح حیوانی  
 برنگِ موجِ دغانی که خیزد از سرِ شمع  
 همی پرد ز دماغِ قوایِ نفسانی  
 نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری  
 نه جای آنکه بمانم درین پریشانی  
 بداد من که رسد کاندترین بساطِ مرا  
 گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی  
 مگر تلافیِ آزار من کند روزی  
 بمقتضایِ خدا ترسی و خدادانی  
 بقای عیش و نشاطِ زمانه را ضامن  
 بنای بارگه عدل و داد را بانی  
 بهارِ روضه آفاقِ مسترِ استرلنگ  
 کزوست گلابِ انصاف در گل افشانی  
 نظامِ عالم و آدم که در چریده دهر  
 صبیح کرده قوانینِ معدلت رانی  
 اگرچه سنج و کسوف و خسروان دگر  
 فگنده‌اند در آفاقِ شورِ سلطانی  
 توان بقاعده قصر بالمبالغه گفت  
 که اوست مخترع شیوه جهانپانی  
 زهی مری بیمایگان که از فیضش  
 سراب کرده محیطی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی  
 به آفتاب طرف گشته در درخشانی  
 خوشا لطافت اندازه ادا فهمی  
 زهی نزاکت انداز مدعا دانی  
 که شد بیزم قبولش که او بدید و نخواست  
 غم درون وی از سطر چین پیشانی  
 بقای عشق او را چمن دعا گوئیست  
 ز قطره قطره شبم بسبجه گردانی  
 بهار باد روشیست بزم چاهش را  
 بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی  
 حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم  
 که غیبت افکنم در طلسم حیرانی  
 مگر سری که فروبرده ام بدلقی خیال  
 بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

#### مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی  
 بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی  
 شس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی  
 نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی  
 لب تو زنده کی معجز مسیحائی  
 رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی  
 به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی  
 چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیرِ پست  
 ز روز و شب به کفش سبحة سلیمانی  
 به گرد سم سمدو تو نسیتی دارد  
 سزد که ناز کند سرمه صفاهانی  
 بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد  
 که در دهان صدف کرد آب دندانی  
 سپهر بارگها ! روزگار مرتبتا!  
 که از تر یافته جنس کرم فراوانی  
 بر اوچ قصر جلالت به نیمه ره درسد  
 خیال انوری و سعی فکر خاقانی  
 من شکسته دل بیخوای هیچمدان  
 چگونه دم زدم از دعوای ثنا خوانی  
 گدایم و به تمنای داد آمده‌ام  
 بدرگهی که بود قیصرش بدریانی  
 ز ناله‌ام چه محابا که معنلت کیشی  
 ز گنیه‌ام چه خجالت که از کریمانی  
 نه ملک خواهم و نی مال این قدر خواهم  
 که گرد غم ز رخ بغت من بیفشانی  
 مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز  
 نه آرزوی امیری نه حسرت خانی  
 ز بست سال فزون میشود که می سوزد  
 نفس چو رشته شمع بجزم حیرانی  
 کجاست جیب که چاکمی درو توانم زد  
 مگر جگر بدریدن دهم ز صریانی

ز اهلِ دهر درین روزگارِ بیدردی  
 به عیدِ عشرت خویشم نموده قریانی  
 سیاه مست ندارد ز کس محابای  
 شمرده خونِ دلم را رَحیقِ ریحانی  
 شرر به پیرهن جان فشاند و جانگزاشت  
 که شعله سر کشد از داغهای پنهانی  
 چنان به حلقه دامن کشید تنگ که من  
 به بندِ عجز فروماندم از پر افشانی  
 غریب نیست بدرِ دلم رسیدن ها  
 نه مدعیِ عربی و نه من خراسانی  
 بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم  
 برس بدادِ غریبان چنانکه میدانی  
 بمعجزِ کوش که غالبِ طریقه ادبست  
 نگاه داشتن اندازه ثنا خوانی  
 خوشست اگر ز نسیم دها به گلشنِ صدق  
 نهالِ جنوه آمین کند گل افشانی  
 مدام تاکه بود سایه تیره و تاریک  
 مدام تاکه بود مهر را درخشانی  
 چو سایه روزِ عدوی تو باد تیره و تار  
 چو مهر جبهه بغت تو باد نورانی

در ستایش مستر ولیم فریزر صاحب بهادر

صاحب ایجننت دهلی

(۱۶)

ز جیب افق مهر چون سر برآرد  
می از سبز میثا بساغر برآرد  
من و بزم ولیم فریزر بهادر  
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد  
خهی داد گستر که گر در حضورش  
خسی داد از دست آذر برآرد  
کشد انتقام خس از شعله چندان  
که دود از نهاد هر اخگر برآرد  
گر از بیم عدلش نباشد هراسان  
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد  
بذوق کف دست گوهر فشانش  
بط یاده از موج می پر برآرد  
بتاثیر اعجاز خلق عیش  
صبا جامه گل معطر برآرد  
سپهر احتشامی که گام تجمل  
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد  
هوا از غباری که زان عرصه خیزد  
فریدون و دارا و قیصر برآرد  
ثریا بساطا فلک بارگاه  
که قدرت وقر را موقر برآرد

تو آنی که در هر خم نقش پایت  
 زمین کانی گوگرد احمر برآرد  
 ز تاثیر خاک رمت دور نبود  
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد  
 فلک جمله در بارگاه دولت  
 درآرد گنا و توانگر برآرد  
 به قصر جلالت نیارد رسیدن  
 خور از پرتو خویش گر پر بر آرد  
 بس است اینکه هر صبح بهر سجودش  
 سری از گریبانِ خاور برآرد  
 نگاهی که از دعوی گرمغونی  
 بدل در رود وز جگر سر برآرد  
 امیدی که از تارِ دامان هستی  
 همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد  
 نویدی که در هر نورد تبسم  
 پیِ فرقِ امید افسر برآرد  
 رمی را سر انگشت پرسش بلب زن  
 که شیون ز دستِ ستمگر برآرد  
 مگر بنده ضمای دیرینی از دل  
 بفرمانِ فرزانه داور برآرد  
 کشد ناله چند در بارگاهت  
 که هر یک سر از جیبِ دیگر برآرد  
 اگر ریزد از دیده پرکاله دل  
 همانا که فردی ز دفتر برآرد



دگر بردماد ز لب برق آهی  
 شراری ز طوفان آذر بر آرد  
 غمی در نلستم که شور بیانش  
 همه ریزه نوک نشتر برآرد  
 فشارد چو اندیشه ام مغز جان را  
 همه ریزه نوک نشتر برآرد  
 شنیدن ز سوزم بغلتد بداهی  
 که دود از نهاد سمندر برآرد  
 رمیدن ز هوشم ببالد ، بسازی  
 که گرد از گزرگاه محشر برآرد  
 بدست که تیمار خلقت کارش  
 بنرما که خارم ز بستر برآرد  
 نوالی که من در دعای تو سنجم  
 حق از پرده آن را مصور برآرد  
 لوای جهانگیر کشور کشایت  
 سر از پرده هفت کشور برآرد  
 جهان تا جهان ست کار جهان را  
 بفرمان ولیم فریزر برآرد

## در ستایش نواب وزیر محمد خان بهادر

(۱۷)

ای ذاتِ ترجامعِ صفتِ عدل و کرم را  
وی بر شرفِ ذاتِ تو اجماعِ امم را  
در امرِ ترا قاعده ثابت که بتسلیم  
در سجده حق سوده شود چیهه صنم را  
در نهیِ ترا ضابطه محکم که به تهدید  
بر فرقِ سکندر شکنی ساغر جم را  
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع  
فرزانه وزیری شه بطما و حرم را  
معذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد  
در کوزه چسان جای دهم بچله و یم را  
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد  
آوازه اسکندر و افسانه جم را  
بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی  
کز سکه به بند تو شناسند درم را  
چاه تو سراپرده در آفاق زد اما  
جا نیست دگر برزدن طرفِ خیم را  
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت  
تا رخصت پابوس تو دادند قسم را  
بالتراضی گر اندیشه به تشخیص مدارج  
از قهر تو اندازه سگالد کم کم را

نابود شود آن قدر از دهر که نشکفت  
 گر تنگ شود دائره پهنای عدم را  
 با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی  
 در پشت نه دزبیدی اگر چرخ شکم را  
 زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست  
 انگاره این نقش توان گفت ارم را  
 گر حرف وقار تو فرا آب نویسد  
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را  
 ناموس نگهداستی از جود به گیتی  
 جز پردگیان حرم معدن و یم را  
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار  
 پرستد ز هم منشاء رسوای هم را  
 در غلبه تواضع نه گزاری که ز شمشیر  
 زایل نکند فتح پذیرائی هم را  
 در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر  
 بیرون نبود برق تقاضای کرم را  
 هم عقل تو پیموده قوانین ملل را  
 هم عقل تو پالوده براهین حکم را  
 بر شس تعین ساخته لطف تو غضب را  
 بر گنج روا داشته داد تو ستم را  
 علم نظرت پایه خاصیت اخص را  
 دست کرم رحمت عام است اعم را  
 بتغانه بر اندازی و زان رو که بهر کار  
 نیروی اثرهای شگرف است هم را

گر در دلت افتد که کشندش بگزرها  
 ناگاه خود از پای دمد رشته صدم را  
 دانی که پرستند و نخواهی که پرستند  
 در راه بدم محو کنی نقش قدم را  
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب  
 کز رشک حلم در نظر اعیان امم را  
 ای در روش موکب عزم تو به شیگیر  
 پروین و پرت سبزه سر انگشت علم را  
 روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری  
 رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را  
 فراش به گنجینه قارون رسدش دست  
 کز خاک برون آورد اوتاد خیم را  
 در بزم تو گویند سخن میروود از من  
 از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را  
 هر چند خود از بیش کم ست اینکه بپرسی  
 ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را  
 شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم  
 ورده ز کجا یافتی قیصر و جم را  
 چشم گهرم در ره خواص سفیدست  
 تا در طلب من که شگافد دل یم را  
 چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت  
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را  
 بیت الشرف خویش بود خانه خویشش  
 مانا که عطار ز من آموخت شبم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر  
 باید که بنازد شرف علت ضم را  
 نادان نشناسد که نهاد سختم چیست  
 با باریدی نغمه چه پیوند اصم را  
 خاصم بسخن لاف نسب مسلک عامست  
 در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را  
 نازند به اغراض کسانی که ز کوری  
 از فریبهی تن نشناستند ورم را  
 نام به سخن غالب و روشن ترم از روز  
 بیهوده چرا جلوه دم اسم و علم را  
 رشک روش و ذوق سماع آورد ، آری  
 در زمزمه مانند قسم تیغ دو دم را  
 توقیع قبول اثرم علم و عمل را  
 منشور فروغ سحرم دیر و حرم را  
 هرچند به پیروی شده دل سرد ز هستی  
 از سردی موسم چه زیان گرمی دم را  
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز  
 از بهمن و دی تب ثروت شیر اجم را  
 برنثائی اگر رفت نه آندست که بر من  
 حقی نبود پرورش آموز حرم را  
 فرخ دم پیروی که کند در نظرم خوار  
 خوابان قمر طلعت نامید نغم را  
 پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید  
 باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت کم آسوده توان زیست بگیتی  
 اما چکنم کجروی بغت دژم را  
 جا در دو جهان آنقدرم نیست که وقتی  
 بیرون نهم از دایره یاس قدم را  
 در بحث غم اشعار جداگانه سرایم  
 تا در سخن از مدح بود فاصله دم را  
 از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب  
 در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را  
 هر یک بهم از خود شمرد شیوه رم را  
 هوش من و ناز تو معارض شده هم را  
 تا بر تو نماند عوض رنج دل ما  
 بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را  
 در هند تنک مایه جورند نکویان  
 یارب به چه اقلیم برم ذوق ستم را  
 گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت  
 پیچش بهس سست شود عقده غم را  
 شیرینی جان بر لب من موج زد اما  
 این شهد تبرد از دهنم تلخی سم را  
 آسوده دلان چون شدند آه و فغانم  
 دانند که من مرد نیم رنج و الم را  
 غافل که هم از هول نگونساری بختست  
 فریاد گر از لب جهد اریاب هم را  
 غم خست درون من و خوثابه آن زخم  
 پر چشم روا داشت برون دادن دم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست  
 پیش آمده روز سیاهی حرف و رقم را  
 گفتم که گدایم ز گدایان نشمار  
 در همسان نیز بود تفرقه هم را  
 در چوهر آواز که فردست ، نه بینی  
 مضجّر دم از زیر جدا ساخته بم را  
 هرچند بدریوزه عزت ز عزیزان  
 با خود بشناخت نتوان برد قسم را  
 سوگند خورم گریز گهر خویش  
 فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را  
 من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من  
 رخ جانب کشکول مست افسر جم را  
 هنگام گدائی فقد از شرم سوالم  
 لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را  
 بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید  
 محمول بود سود و زیان بیع سلم را  
 امید که زندهار ز من یاد نیاری  
 تا یاد نیاری که چه معنیست احم را  
 امید که بر من نگهداری نظر لطف  
 تا در نظرت جا نبود وجه اتم را  
 آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد  
 ابریشم این ساز کنم نالِ قلم را  
 تا چرخ کشد محمل برجیس ، بقا باد  
 نواب فلک محمل برجیس شیم را

## در ستایش مولوی محمد صدرالدین خان بهادر

(۱۸)

زان نمی ترسم که گردد قمرِ دوزخ جای من  
 وای گر باشد همین امروز من فردای من  
 چون توان در سایه آرامید کز جوشِ جنون  
 نخل چون طائرِ بهروز است در صحرای من  
 گر جنونی هست، گریاش، این همه سوز از کجاست  
 نیست گر از خاکِ گلخن عنصرِ سودای من  
 از برون سو آیم، اما از درون سو آتشم  
 ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من  
 مردم از من داستان رانند و از دورانِ چرخ  
 گشت صرفِ طعمه زان و زغن عتقای من  
 بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است  
 روزِ حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من  
 گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند  
 منع بعث من کند دردِ رواقرسای من  
 روزگارم را پناکامی شماری دیگر است  
 خود پس از روزِ شمار آید شبِ یلدای من  
 چون جرس کانرا بتازی بسه آویزان کنند  
 ناله میغیزد چون می جنبد دلِ دردای من  
 آن فغانِ سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور  
 خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من  
 ای که در نطق روانی دیده دانی که چیست  
 می خورم خون دل و می ریزد از لب های من



در روانی رغبتِ سامع برد گفتار من  
 از گرانی زحمتِ خاطر بود کالای من  
 خوی من افسوسِ رنجش خوانده بر احباب من  
 بغت من پیمانِ سازش بسته با اعدای من  
 ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر  
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من  
 اهرمن را گر شیی در کلیه من جا دهند  
 جان دهد از وحشت دیوارِ دود اندای من  
 نامردم دارد این افزونی خواهشِ بدهر  
 آب بر من بسته اند آری ز استسقای من  
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد  
 لرزه در دیوار و در افکنده ها یا های من  
 نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس  
 منکه نتواند بگوش من رسید آوای من  
 میفشارم خون ز دل و انگاه میالم بروی  
 بو که دریابند پنهان من از پندای من  
 با چنین انده که پر گفتیم و دل خالی نشید  
 متفق گردید رایی بوعلی با رای من  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن  
 برگارد عقل فعالش کرمفرمای من  
 دل بدین وصف نیاساید سخن کوتاه کنید  
 آنکه تنگ اوست بودن در سخن همتای من  
 صدر دین و دولت و صدرالصدور روزگار  
 میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس  
 کیتباد و قیصر و کیخسرو و دارای من  
 موکبش چون مرجع عامست با گیر چه بحث  
 پرسشی دارد ارسطو می دود همپای من  
 عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار  
 میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من  
 خاکب کویش خود پسند افتاده در جنب سجود  
 سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من  
 صاحب از یم فیض روشناسیهای تست  
 روشناس چرخ و انجم پایه والای من  
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میبرد  
 التماس روشنای چرخ و استغاثی من  
 تیر پیشم در چنین سائی بمقتی ممنتشین  
 بگزرائی از نظر قرطاس استغاثی من  
 من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماح  
 نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من  
 دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط  
 گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من  
 رند درد آشام غالب نام در ساقیگری  
 پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من  
 اینکه در وصفت سخن راندم رقیق مشکبوست  
 وین رقیقت آبروی ساغر و میثای من  
 گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی  
 بوی می از بس کوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انداز نپسندم ولی  
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من  
چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست  
موج گوهر بر کنار افکند از دریای من  
تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت  
"آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من"  
در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو  
در دلت چندانکه گشجد باد خالی جای من

## در ستایش نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر

(۱۹)

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من  
 بی پای نغز نیارد گزشتن از سر من  
 به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد  
 ز مولخاکی صیت کشاد شهر من  
 بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت  
 ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من  
 تنزل است اگر گفته ام که در جام است  
 می دو ساله من سلسبیل و کوثر من  
 ز بحث غیب و شهادت چو بگری دانی  
 که عین ثابتۀ کوثر است ساغر من  
 ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد  
 نس بجای غبار از رم تگاور من  
 محیطم و ز لطافت که آب من دارد  
 چو مرغ ره بهوا می رود شتاور من  
 ز روی رابطه آنم که شخص بینش را  
 بود سیاهی چشم از سواد دفتر من  
 بسازگاری آمد شد نگاه به چشم  
 روان بسوزن عیسی ست تارِ مسطر من  
 جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه  
 ز آفتاب فروشندگان به کشور من  
 صد آفتاب توان ساختن ببازیچه  
 ز ذره که بود در ضیای نثر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست  
 من آسمانم و او مهر نورگستر من  
 من آن سپهر که دایم چنانکه مهر بهماه  
 به مهر نور دهد نیر منور من  
 من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض  
 به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من  
 حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر  
 ربود دل بغزل شاهد نواگر من  
 چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم  
 ز می بریده گلوی مرا به خنجر من  
 بغواب دید شبی خویش را به بستر من  
 ستیزه جوی درآمد پگاه از در من  
 نوید وصل ویم میدهد ستاره شناس  
 نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من  
 بگیریم از تزی طعنه دوست هرجائست  
 که سو بسو بهوا می پرد کبوتر من  
 ز بسکه جان به غمش ماند بر لیم همه عمر  
 بوقت بعث ندانست راه پیکر من  
 چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد  
 بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من  
 دل و فغان و نفس ، هرچه بود خون گردید  
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من  
 نیم بوصل شکبیا بغویش معوم کن  
 در آب خضر فکن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گزشتم ز پرسشم بگذر  
 میاد موج زند خون ز دیده تر من  
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق  
 به پشتگرمی من راه رفته رهبر من  
 اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم  
 چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من  
 چکد ز آتیه ام خون که در هوای ظهور  
 به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من  
 محیط نورم و نبود کنار من پیدا  
 نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من  
 اگر بویایه گهرهای راز میخواست  
 بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من  
 منم خزینه راز و در خزینه راز  
 ضیای دین محمد کهین برادر من  
 بدین و دانش و دولست یگانه آفاق  
 بعمر کهنتر و از روی رتبه مهتر من  
 بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم  
 که پور خویش بود دلستان و دلبر من  
 سخن سرای تو آکین نوای را نازم  
 بناله همسای من ، به شور همسر من  
 به نکته شیوه شاگرد من بمن ماناست  
 صنم بصورت خود می تراشد آذر من  
 اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم  
 بود بیایه ارسطوی من سکندر من

زمینِ کوی مرا آسمان کند هر صبح  
 طلوعِ نیرِ رویش ز طرفِ منظرِ من  
 ز نسیتی که میانِ همست و آن ازلیست  
 به سازِ من بودش جلوه در برابرِ من  
 اگر شوم به مثلِ آتشی شراره فشان  
 شود بقاعدهٔ همدی سمندرِ من  
 به بحرِ گرِ فتنم ره بود سفینهٔ من  
 به تختِ گرِ بونم رای گردد افسرِ من  
 به مهرِ دوست دهم دل نشاطِ خاطرِ من  
 به کینِ خصم نهم رخِ لَوای لشکرِ من  
 گرم ز غصه تبه گشت کارِ مونسِ من  
 ورم ز کارِ فرومانده دستِ یاورِ من  
 زهی ز روی تو پیدا فروغِ دانش و داد  
 بدین فروغِ جهانتاب گشته اخترِ من  
 نگاهِ نازِ تو نازم رساست بادهٔ من  
 سرِ کلامِ تو گردم خوشست شکرِ من  
 ز تو که آنکه فیضِ صحبتِ اوئی  
 هوای دیدنِ غالب فتاده در سرِ من  
 مرا ستودی و گفتمی که من از آن توام  
 فدایِ آن تو بادا اقل و اکثرِ من  
 سعادت و شرفِ چون منی بعرضِ کمال  
 نه پس بود که بود چون تولی ثناگرِ من

من و دعای بقای تو وادترین دعوی  
 به مهر خاتم آل عباسست محض من  
 بمان پرمهره دهر آتندر که ذکر دعا  
 در انجمن شنوی از زیان داور من



## در مدح بهادرشاه

(۲۰)

گفتم حدیث دوست بقرآن برابریست  
 نازم به کفر خود که بایمان برابریست  
 گو چرخ دشمنی مکن و بغت سرکشی  
 خود خواهش محال بحرمان برابریست  
 هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند  
 خون همچنان با آتش سوزان برابریست  
 در راه عشق سینه زمین سای دیده‌ام  
 آن ناله را که کوه بکوهان برابریست  
 غوغای رستخیز بگوش شهید عشق  
 با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابریست  
 بی دستگیر نیم که هنوز از هوای وصل  
 شوریست در سرم که بسامان برابریست  
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش  
 دردیست در دلم که بدرمان برابریست  
 زین موج خون که می‌گردد دمبدم ز سر  
 دستار من به لاله نمان برابریست  
 کین های آشکار که سر جوش ناز اوست  
 در ذوق با نوازش پنهان برابریست  
 بی وعده نه پرسش رازی نه شکوه‌ای  
 داغم ز نامه که بعنوان برابریست

نی کف گرفته ساعد و نی لب ریوده بوس  
 در ناخوشی وصال به هجران برابرست  
 پیوسته پر فشان و نه چسته ز آشیان  
 پرواز من به جنبش مژگان برابرست  
 تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا  
 راحت برنج و سود بتقصان برابرست  
 ترک وجود گیر سخن در سجود چیست  
 بگزر ز طاعتی که بعصیان برابرست  
 در دیده چریده روان یگانه بین  
 کثرت بغوابهای پریشان برابرست  
 جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود  
 با گرد فرش و سینه بایوان برابرست  
 ذات حقست واحد و هستیست عین ذات  
 بزم جهان بمجمع اعیان برابرست  
 غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن  
 نالی قلم بشمع فروزان برابرست  
 بالذ بغویش خواجه چو گوئی سخنورش  
 غافل که این ترانه به بهتان برابرست  
 نی هر ترانه سنج نکپسا نوا بود  
 نی هر سخن سرای بسعیان برابرست  
 نی هر شترسوار به صالح بود همال  
 نی هر شبان بموسی عمران برابرست  
 نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد  
 نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از خلق مایه ور  
 این در شمار شیوه نه با آن برابریست  
 گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض  
 خرزهره کی به سنبل و ریحان برابریست  
 امروز من نظامی و خاقانیم بدر  
 دهل ز من به گنجه و شروان برابریست  
 مقصود گردشست بلندی فروگذار  
 دکان من به گنبدگردان برابریست  
 سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن  
 توقیع من بسنجر و خاقان برابریست  
 تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام  
 پولاد با بندش بنخشان برابریست  
 چون آب ایستاده و موج دما دمش  
 واماندم ز پویه بچولان برابریست  
 دشت مراست لاله خودرو چمن چمن  
 تمکین من بکوشش دهقان برابریست  
 روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی  
 رخت تنم به بسترِ رهبان برابریست  
 کلک مرا سواد سویدا مثالی نظم  
 با سرمه دیار صفاهان برابریست  
 در عرصه قلمرو فکر از محیط نطق  
 جوی بریده‌ام که بعمان برابریست  
 گر من سکندرم تو هر آئینه خضر باش  
 گفتار من بچشمه حیران برابریست

در مطلع دگر سخن از راز سرکنم  
 هر بیت این قصیده بدیوان برابریست  
 گر ماه نو بایروی جانان برابریست  
 کو جنبشی که گفته شود هان برابریست  
 یا رب جبین کیست که از بس بسجده سود  
 باقی به ابروی مه کنعان برابریست  
 چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی  
 در پیکر هلال بچوگان برابریست  
 در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست  
 چون ماه نو بطاقی شبستان برابریست  
 نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می  
 گوئی به طاق کلیه ویران برابریست  
 زین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب  
 هر کوکی بندیده حیران برابریست  
 بالای طفل یکشبه در خم ز راستی  
 باقامت خمیده پیران برابریست  
 وقتی که از گرانی بار ثمر خمد  
 با شاخ دغله ثمر افشان برابریست  
 چون آسمان هر آکنه ماند به پیل مست  
 این با کجک به هیئت و عنوان برابریست  
 محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم  
 آن طاعت قضا که بتاوان برابریست  
 با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخس  
 در پیش گاه مرد ادا دان برابریست

قلاب شست ماهی و خم کند شیر  
 در حوت و در اسد دم جولان برابرست  
 این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع  
 با نصف طوق و دور گریبان برابرست  
 بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه  
 یا تیگ و با کمان بچه برهان برابرست  
 دادم ده تیغ مصقله تیغ پادشاست  
 دشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست  
 اندازه دان کسیست که گوید هلال عید  
 یا ناخ بریده سلطان برابرست  
 جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار  
 اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست  
 شیدیز شه ز رخس برفتار تیزتر  
 سرهنگ شه برستم دستان برابرست  
 گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه  
 پیراهن حریر به خفتان برابرست  
 بد خواه را ز اشتلم خار خار خوف  
 دل در خراش سیئه به پیکان برابرست  
 کیوان ندیده‌ای که بود دیدبان بام  
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست  
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه  
 گفتند شه پمهر درخشان برابرست  
 نزدیکی ز دور بدارا نشان دم  
 نازد بغریشتن که بدریان برابرست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه  
 در هر دو پله بار یمیزان برابریست  
 در مدح شه معرف شاهم به معرفت  
 یا شبلی و جنید بعرفان برابریست  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
 دارالخلافه از تو به گیلان برابریست  
 بر گردن سران بمثل گر نهی قدم  
 سر پیچد آنکه از تو به صنمان برابریست  
 امر یمنیست با تو دم از دشمنی زدن  
 مهر تو با محبت یزدان برابریست  
 رخس تو سیمپای بهارست در خرام  
 گرد سمش به سنبلی پیچان برابریست  
 لطف تو کیمیای وجودست در نمود  
 تن در نظاره گاه تو با جان برابریست  
 جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه  
 هرچند مشکلست به آسان برابریست  
 با آنکه بر سریر شه افشاندنم ز کلک  
 این نکته ها که با در و مرجان برابریست  
 اینک مرا ز خجالت گفتار دارسا  
 جوش عرق بموج طوفان برابریست  
 پوش پذیر و مکرمت انگار کز توام  
 خود یک گکه به لطف نمایان برابریست  
 آری قبول عذر گناه از گناهگار  
 با صد هزار بغشش و احسان برابریست

با چون منی گرایش همچون تولی به مهر  
گر اندکست هم بنراوان برابریست  
تا اهتمام نیر رخشان به بذلِ دور  
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابریست  
بادا بقای شه که بفرز فروغ بخت  
دیهیم شه به نیرِ رخشان برابریست

## در مدح بهادر شاه

(۲۱)

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد  
 زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد  
 دارای فریدون فر فرزانه فرخ  
 کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد  
 همتای جهاندار نه بینی بجهان در  
 کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد  
 در حضرت شاه همه دان و همه آرای  
 کاندلر همه جا در همه بخشی سمر آمد  
 خورشید بدریوزه دیهیم رخ آورد  
 بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد  
 از پیش گه مهر بود پیشکش شاه  
 هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد  
 با خاک در شاه ز خورشید مزین دم  
 از ذره سخن گوئی که خورشید گر آمد  
 با ذره خاک در خسرو چکند مهر  
 خود روشنی مهر ازین خاک درآمد  
 مهر از شرف خویش بمن داد نشانی  
 وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد  
 آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد  
 کاینک رخ رخشنده شه در نظر آمد  
 این دید گرانمایه بهر دیده نبخشند  
 مدتی کش چشمم که حقیقت نگر آمد



با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع  
 شاهی که بفروشد خرد نامور آمد  
 با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز  
 شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد  
 در عهدی آسیب جزین نیست که گویند  
 بر کشتی درویش ز موج گهر آمد  
 از راه کرم پایه اهل هنر افزود  
 از روی خرد کارروائی هنر آمد  
 هر جا که سپه برد زمین موجه خون زد  
 هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد  
 راز دل سودا زده در سینه نه گنج  
 اندیشه باهنگب غزل پرده درآمد  
 بر نعل من از تاز و ادا مویه گرآمد  
 تا روز فرو رفت شب هجر سرآمد  
 ما را بستم کشت و فریب دگران را  
 در حلقه ماتم ز ره لهر درآمد  
 تنگست ره عشق بیا تا به نمایم  
 خون می چکد از باد گزان ره گزر آمد  
 تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور  
 ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد  
 ساز طریم تا چه نوا داشته باشد  
 چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد  
 آوازه شنیدیم و شنیدیم همانا  
 معشوقه نوائست که از پرده بر آمد

چون جز به گرایش هرسند بلا را  
 چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد  
 دیگر ره بیرون شد خوتاب نبودست  
 در خستگی دل فرح از چشم تر آمد  
 خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست  
 سودازده عشق ترا خون هدر آمد  
 یک شعله بود غم که ازان شعله به تقسیم  
 دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد  
 غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه  
 فرشیست کش از اطلال چرخ آستر آمد  
 این منظر اقبال بدان پایه بلندست  
 کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد  
 در دانش و بینش ز شهشه سخن آرم  
 کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد  
 دل آکنه و دیده بود جام جهان بین  
 هنگامه اسکندر و جمشید سرآمد  
 نازم بسردای دلش کاین ورقِ راز  
 مجموعه احکام قضا و قدر آمد  
 هر کس که ز مشکین نفسیهای و دم زد  
 چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد  
 در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام  
 چون سبزه ره سطح فلک بی سپرآمد  
 با یاد ز رخس تو سخن رفت و فروماند  
 با ابر ز ایثار و گفتیم تر آمد

زان روی که ماند برخش راه غلط شد  
 گر زخم بداندیش ترا بر سپر آمد  
 بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست  
 چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد  
 آئی که نی کلک تو چون خامه تقدیر  
 پرکار کشای رقم خیر و شر آمد  
 بی همه خیری تو و خیرست که در رزم  
 اقبال تو اعدای ترا جانِ شکر آمد  
 شر نیست جز امرِ عدمی کز رو هستی  
 خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد  
 زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم  
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد  
 گر خود همه یک روز بود هستی خویش  
 خوش باش که عهد توهم آنرا سحر آمد  
 در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز  
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد  
 تا نامزد صبح شناسند دمیدن  
 تا در صفت روز سرایند برآمد  
 هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند  
 "خورشید به بیت الشرف خویش درآمد"

## در مدح بهادرشاه

(۲۲)

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست  
 عقل فقال سراپرده زد و بزم آراست  
 خواند از دیده‌وری دیده‌وران را به بساط  
 تا به بیفتد که اسرار نهانی پیداست  
 رازِ هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا  
 در دبستان نتوان گفت که پریش غوغاست  
 بر لب راز پژوهان نه سزد مهرِ سکوت  
 ساقی میکند هوش زیان گویاست  
 دانش اندوز نباید که شکوه ز سوال  
 رازها غنچه‌ نشگفته و گفتار صباست  
 زر پراکنده و گنجور ترازو در دست  
 ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست  
 چون بدانش نتوان گشت توانگر پیا  
 لا جرم هر که گدای در ما نیست گداست  
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند  
 ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست  
 اندران حلقه بدین فتنه مزاحز روداد  
 وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست  
 که نداریم درین دائره آهنگ سماع  
 حاصل ما ز فی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش باده تحقیق شود  
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش ریاست  
 این فریبنده سخنهاى شناسائی راز  
 نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست  
 چون کس از متفسان زخمه بر آن تار نزد  
 منکه آزادیم انداز ورم از خویش اداست  
 رفتم آشفته و سرمست و پس از لایه و لاغ  
 گفتم اینک دل و دین گفت خوشه باد کجاست  
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم  
 گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست  
 گفتمش چیست جهان گفت سراییده راز  
 گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشه ماست  
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز  
 گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست  
 گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول  
 گفت آه از سر این رشته که در دست قضااست  
 گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال  
 گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست  
 گفتم آن خسرو خویان بسخن گوش نهد  
 گفت گر گوش نهد زهره گفتار کراست  
 گفتم از بالش پرچاره ندارد سرمن  
 گفت هر سر که چنینست سزای سر پاست  
 گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی  
 گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهتم بر دل  
 گفت چون درد گرانی پای شود داغ دواست  
 گفتم افسوس که کمتر دهم داد سپهر  
 گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست  
 گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست  
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست  
 گفتم از چیست که چون شمع گدازد نسیم  
 گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست  
 بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم  
 گفت کاشانه سرهنگ شه هر دوسراست  
 بوظفر قبله آفاق که در مسلک شوق  
 هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست  
 همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
 النی بر سر 'لا' چون بفزایند 'الاست'  
 مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
 بسکه در عهد تو قرجام دربینی برخاست  
 سایه خود همراه شخصست و تویی سایه حق  
 سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست  
 سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه  
 نیست همتای توموجود که ایزد یکتاست  
 بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش  
 موج گل دام گرفتاری مرغان هواست  
 نشنوم صوت مزامیر و ضرورت سما  
 لا جرم خامه به گلپانک غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت به صباست  
 که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست  
 خاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش  
 تاک را خورشه همانا به ثریا ماناست  
 رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات  
 رستنی گر همه برگست و گر خار حناست  
 گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی  
 خون ز گرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست  
 سایه نخل فزون گشت سوداش در دهر  
 بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست  
 گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری  
 آن تفاوت که در اندیشه ز گل بگیاست  
 دم نظاره چو لیلاب به پیچد به شجر  
 بسکه از فیض نمو تار نگه بهره ریاست  
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماد  
 خود سخن ختم نگرند اگر از نشووناست  
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
 که نظر نیز رهین مدد آب و هواست  
 در سر ذره هر خاک هوای دگرست  
 هان و هان سبزه نوخیز مگر ظل هاست  
 سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد  
 مدح شاهنشاه والا که سزاور ثناست  
 آسمان پایه شها چرخ برین بارگها  
 ای که روی توهر آئینه نظر گاه خداست

جان فشاندنِ برعت زنده جاویدم کرد  
 در صنف صوفیه گویند بقا بعد فناست  
 بنده ساده دلم بندگی آئین مست  
 از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست  
 بر من از بهت نکره‌میده چه سنجم چه گزشت  
 بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست  
 هرچه با شوقِ ملائم هفتد مرگ دلست  
 هرچه بر طبعِ گوارا نبود جان فرساست  
 خانه از سیل بیفتد بود از سیلِ بهار  
 آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست  
 رنج این نشاء گرانیهای نباشد چندین  
 بر من آن می‌رود امروز که گوئی فرداست  
 خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد  
 ورده در سینۀ دل هر که به بینی درداست  
 بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم  
 مگر آن کلبه کن من ناشستی در صحراست  
 اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست  
 آه! از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست  
 رشعه بر من بچکان بادۀ گلرنگ بنوش  
 جرعه بر خاک فشاندنِ روشِ اهلِ صفاست  
 اثر تربیت تست کمالم به سخن  
 زار مسپند بنین سحرپایانی که مراست  
 فیضِ حقست قبولِ سخن و شادی فتح  
 به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست



همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم  
 نیست در دهر قلم مدعی و نکته گراست  
 ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز  
 رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست  
 اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد  
 هست تسدیس و همایون نظر مهر قزاست  
 باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل  
 همنشینی به شهنش ز کساورز خطاست  
 زهره دیدم به حمل تن زدم از خبیث زحل  
 هر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست  
 قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پری  
 متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست  
 چون فرود آمده مریخ به منزله ماه  
 کلبه پیک طرب گاه سپهد نه رواست  
 تا چه افتاده که در خانه قاضیست دبیر  
 پرسش واقعه هست اگر پرسى راست  
 گشته در دل و و اسد روی برو چاده نورد  
 ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست  
 لوحش الله گهر افشانی نالی قلم  
 یا رب آبشخور این ابر کدامی دریاست  
 تاچه در راه فشانده است که از کثرت شوق  
 میرود خامه من پیش ولی رو بقفاست  
 نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر  
 خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا دستخدا اجمالی آثارِ قدر  
تا قدر صورتِ تفصیلی احکامِ قضاست  
مجملاً مهبطِ انوارِ الهی باشی  
کأنچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

## در مدح بهادر شاه پرویز عید الفطر

(۲۳)

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست  
می نوش گنه بر من اگر باده حرامست  
باد از جهت بزم شه آید مگر امروز  
کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست  
بر وعده فردا چه نهم دل که ز دیروز  
در حلقه میم و شکن طره لامست  
طوبی همه نعلیست که از جای نه چند  
اینها سخن از ساقی طاوس خرامست  
پیداست که ساقی که بود دیر مقان را  
هر چند من از رشک نگویم که چه نامست  
زلفش نگر آنکه بمن شیفته بنائی  
گر سبیل فردوس چنین غالیه فامست  
دی نوبتی شاه گو شام دهل کوفت  
کامشب بجهان خاتمه ماه صیامست  
گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه  
مترنگه دیروز همان سرحد شامست  
از فرخی عید و تاشای مه عید  
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست  
گر خلق بانگشت نمایند مه نو  
مارا پکف از ساغر می ماه تامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم  
 بر خاک بریزیم اگر آب بجامست  
 امشب چه غم از صبح که در انجم ما  
 افطار به گلبانگ می آشامی شامست  
 عیدست و صلاهی خور و نوش است جهان را  
 می روزه نباشد که درین روز حرامست  
 از روزه اگر کوفته باده دوا گیر  
 این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست  
 می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر  
 میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست  
 گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش  
 خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست  
 لب تشنگی باده گلرنگ ندانست  
 آن خواجه که امروز در ایثار طعامست  
 خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش  
 آلات سفالینه بهایش دو سه دامست  
 آهنگ تو در زمزمه دل می پرد از کف  
 هین مطرب مرغوله نوا ایچیه مقامست  
 هان همدم دیرینه که غمخوار مندستی  
 رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست  
 وام از نتوان خرقة و سجاده گرو کن  
 لیکن ز می پخته به آن باده که خامست  
 آن باده که از رائحه قوت دل و جانست  
 آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه دباشی  
 می خوردن هر روزه ز عادات کرامست  
 هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد  
 زین زاویه تا میکند میدان دو سه گامست  
 گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز  
 آخر نه تر صیاد و قدح حلقه دامست  
 در دائره دور قدح دیر نگنجد  
 ساقی گری آوردن جام از پی جامست  
 چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می  
 در جیب فرو ریز که این حق مسامست  
 گویند که گردون دگر آرد رمضان را  
 تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست  
 آری ز عطای شه جم کوکبه مارا  
 نعمت بکمالست و تنعم به دوامست  
 سلطان فلک رخس بهادر شه غازی  
 کش ابلق ایام درین دائره رامست  
 گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان  
 شه رائض این توسن زریته ستامست  
 عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای  
 شاهی که درش قیله جمهور انامست  
 عامست زمین بوس شهنشاه درین روز  
 از بنده سوی قیصر و قغفور پیامست  
 والا خلف شاهجهان بین و شکومش  
 از شوکت محمود چگوی که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی  
 کار سخن از معجز نطق تو پکامست  
 ایمان به دلآویزی گفتار تو داریم  
 مارا چه اگر نظم نظامی بهنامست  
 با منظر اقبال تو اوجیست که آن را  
 از سبزه گردون خط پشت لب بامست  
 تا فرق توان کرد خدا را ز خواوند  
 در پیش شه از ما عرض سجده سلامست  
 با ساغر شه ساغر خورشید سفالست  
 با خنجر شه خنجر مریخ نیامست  
 در بزم ندیم تو اگر تور و پوشنگست  
 دو رزم زیون تو اگر رستم و سامست  
 پنخواه تو در بد روشی عاد معادست  
 سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست  
 دریوزه سیم و زر و لعل و گهرم نیست  
 گفتار مرا جایزه تحسین کلامست  
 غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را  
 توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست  
 دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه  
 این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

## در مدح پهلادر شاه بروز عید قربان

(۲۴)

دمی که گشت نرماندی تماشا را  
 سپیده سحری غازه روی دنیا را  
 بدلکشائی رفتار زخمه مطرب بزم  
 کشود راه برون شد ز ساز آوا ، را  
 فروختیم متاع سخن بدین فریاد  
 که مژده باد شناسندگان کالا را  
 ز اجر بندگی بت گزشتیم ، آن خوام  
 که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را  
 چرا بود که سکندر رود بتاریکی  
 فشرده ام بغرابات لای پالا را  
 قرارداد چنین بوده است پندارم  
 که روز خوش نه نمایند چشم بیثا را  
 عیار کمبه روان تا به تشنگی گیرند  
 نداده اند دران دشت راه دریا را  
 در آبه کلبه ویران ما که پنداری  
 ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را  
 ز سرنوشت جدا نیست نامه اعمال  
 طراز صورت دی بوده است فردا را  
 بعهده خویش سگالم هلاک هفت سپهر  
 بن دهند مگر کارویار آبا را

به درزی آمده هندوی شم بکعبه دل  
 که برکند حجرالاسود سویدا را  
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
 همی برد بستم تا کجا برد ما را  
 ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز  
 همی ز هم نشناسی ستان و دروا را  
 برو مصوری آموز تا چو کار کنی  
 دران میانگري روی کارفرما را  
 ز دست رفته عنانم بهالمی که دران  
 به رشته ریش کند طفل پای عتقا را  
 خمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس  
 که ریختند پس از من بخاک صهبا را  
 نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش  
 ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را  
 تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی  
 به من در افتی و پرسی طریق حلوا را  
 بهق تلخی، زهراب گم که نوشم باد  
 ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را  
 بهای دل دشماری فزون ز نیم نگاه  
 مگر فروخته باشم متاع یغما را  
 دمیکه ولوله رستغیز انگیزد  
 ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برتا را  
 روان درائی و در عذر آن ادای خرام  
 بحل کنند ستمهای بی محابا را



فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر  
 که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را  
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم  
 نهند در کف شوقم نه زلف حورا را  
 بساط عیش ز جنت برم بهایه عرش  
 به پیغمبری نشناسم ز سدره طویی را  
 تو مهر پیشه ولی بدی غم نه آغوشست  
 چراست کاین همه درهم فشرد ما را  
 دگر زیانه دمی نامد از عدم بوجود  
 چه روی داد روانهای نا شکبیا را  
 بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها  
 مگر نیافته باشم بغیب همتا را  
 دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل  
 شکسته‌ایم بروی بساط میثا را  
 نگفته‌ام که مکن قبله دعا از نود  
 ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را  
 مشو ستاره پرستار کافتایی هست  
 فروگرفته فروغش نهان و پیدا را  
 بدان که از رو صورت نه از رو مغیبت  
 ز هم جداست اگر قلبه گیر و ترسا را  
 مراست قبله حاجات و کمیه اعمال  
 یگانه که ببزمش کشوده‌ام جا را  
 روم بگرد سرش گردم ارچه بی ادبیست  
 بهانه ساخته‌ام رسم عیداضعی را

مگو که گرد سر بادشاه گردیدن  
 نه درخورست جز آن چتر آسمان را  
 به کمبه رشک برم زان که در دلم گزرد  
 که کمبه داشته باشد خود این تمنا را  
 ز من بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست  
 مباد نام بری کیقباد و دارا را  
 فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه  
 که اختران بدرش سوده اند سیما را  
 جهان دانش و بینش که در جهانداري  
 فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را  
 ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه  
 گزیده اند غلطهای راست مانا را  
 قضا دریچه مینو کشوده در نی بست  
 هوای کاخ مصور بود زلیخا را  
 رخ مخدره دین ندیده در مستی  
 کشیده اند در آغوش زال دنیا را  
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند  
 لوی و مسند و تاج و نگین و تمغا را  
 خدایگان سلاطین بشیوه تحقیق  
 گسست بند روشهای دانشاسا را  
 برخم تخت سلیمان که بر هوا می رفت  
 بروی آب همی گسترده مصلای را  
 به عکس خاتم جم کاهرمین ریود از وی  
 همی نهد به نگین خانه چشم بیبا را

بهای خاک درش میدهد آبِ حیات  
 بران سریم که برهم ز نیم سودا را  
 ز نظم شاه چگونگی مگر فرود آری  
 پی مثال ز اوج فلک ثریا را  
 ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش  
 به گاهواره سخن گو کند مسیحا را  
 نه در بهار گر در خزان سحرگاهی  
 بفرض سوی گلستان رود تماشا را  
 به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات  
 برد ز نامیه از بسکه قسط اوفی را  
 خورد بیچرخ سرش ناگهان اگر فزاش  
 فراز سبزه نهد تکیه گاهِ دیبا را  
 دم افاده ز حکمت چنان سخن راند  
 که بگردد ز صورت جدا هیولی را  
 نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم  
 نشان دهد که چه در دل بود مسمی را  
 زهی ز روی شناساوری شناساگر  
 رموزِ تفرقه و جمع و 'لا' و 'الا' را  
 چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد  
 شهود ذات و صفات و شیون و اسما را  
 روا بود که در اندیشه انحصار کند  
 تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش دگر لب چه میگری غالب  
 من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را  
 گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت  
 گزر به منطقی صوفی فتاد انشا را  
 نشاط و رزم از انجامش ثنا بدعا  
 بدین پیاله کشم باده تولّا را  
 وجود تا نبود جز به چشم بینش را  
 نمود تا نبود جز به لفظ معنی را  
 بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد  
 طراز نام شهنشاه و طرز طعرا را  
 ز روی ضابطه مدت آن بود یک روز  
 سنین عمر شهنشاه عالم آرا را  
 که سخی سیر ثوابت بحسب رای حکیم  
 در آورده به نشاگاه ثور ، جوزا را

## در مدح بهادر شاه ظفر

(۲۵)

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد  
 دارد به پویه کلک مرا ببقرار باد  
 وقتست کز تراوش شبدم ز جوش مهر  
 گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد  
 وقتست کز شگرفی آثار نامیه  
 بتدد حنا ز لاله بدست چنار باد  
 وقتست کاورد ز ره آورد نوبهار  
 بی جام و آبگینه می بی خمار باد  
 یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست  
 زین پس بهای باده خورد باده خوار باد  
 گنج روان باد کند ناپدید خاک  
 راز نهان خاک کدد آشکار باد  
 بود از گهر به بطن صدف نقشبت ابر  
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد  
 از تنگ ورزی گل و نسرین باهمست  
 در رهروی خورد بخیابان فشار باد  
 سوسن کشیده خنجر و سنبلی نهاده دام  
 نه شگفت کز میانه روش بر کنار باد  
 گل این که خست در گزر باد و همچنان  
 خندد پشوه تا نشود شرمسار باد

وقت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه  
 انگیزی غبار به نیروی کار باد  
 بینی که سیزه زار همی بر هوا رود  
 انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد  
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل  
 زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد  
 سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن  
 کش جز به سبزی نه دهد در شمار باد  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش  
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد  
 فرجام شادی خود از اندوهی نهال  
 بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد  
 صبر از نهاد خاک بدر برد توپهار  
 تا رشک بر زمین دبرد زینهار باد  
 زین بعد رنگ را نتواند هفت خاک  
 زانسان که بوی را نبود رازدار باد  
 بنگر قماش سبزه که باقد ردای خضر  
 بی آنکه بود را بهم آرد بتار باد  
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
 هر لمحہ هرزه نگردد از جویبار باد  
 با عطر پیرهن نگراید زیوی گل  
 هشاق را نمانده دگر غمگسار باد  
 یا سرو سنج سنجید و گل پیرهن درد  
 رقص از تدرج دست و سرود از هزار باد

تی باد بلکه خود دم جان بغش عیسویست  
 نامش نهاده اند درین روزگار باد  
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت  
 ماند بپرچم علم شهریار باد  
 سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش  
 خم خورده از چراغ سر ره گزار باد  
 خورشید فرد دفتر آچار رای اوست  
 اینک ریوده این ورق زرنگار باد  
 در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل  
 در رزم جا افتاده ز تیغش فگار باد  
 بادست رخس شه که دمد خاک مال خصم  
 آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد  
 با بادیای شاه گر از روی داوری  
 در ره نهد نشان و درآید بکار باد  
 تازد بدان شتاب که در بازگشت وی  
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد  
 نازم بدان همای همایون اثر که هست  
 در کارزار آتش و در خارزار باد  
 در ره گزار فوج نگر گرد باد را  
 کز بیم ترکناز خزد در حصار باد  
 افتاده گر به طره گرد رهش گره  
 گردید شانه و ش همه تن خار خار باد  
 صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت  
 از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گلو ریحان در انجمن  
 کز دیرباز بود درین انتظار باد  
 پیغامه چیست گر نه بآئین فشانده شد  
 کاورده عنبر خواه کف رعشه دار باد  
 در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را  
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد  
 در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح  
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 در بزم گاه نظم ز نود چراغ من  
 باید شمیم نافه مشک تتار باد  
 از جنبش قلم به کمینگاه فکر من  
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد  
 بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست  
 دانی که از چه می وزدم بر مزار باد  
 خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران  
 خاک مرا برد به صفاها دیار باد  
 راند سخن گر از نفس گرم من بیباغ  
 در رخت خواب غنچه فشانده شرار باد  
 با من حدیث همفسان ترهات گیر  
 وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد  
 خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل  
 بتند طراز نامیه بر جیب خار باد



گفتی که حق مدح خالِب ادا نشد  
در موقف دعا نفسم حق گزار باد  
دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام  
یا رب بقای خسرو فرخ تبار باد  
یا شهریار عهد وفا بست روزگار  
یا رب بنای عهد وفا استوار باد  
نامش که محضِ ملکی را افزوده ارج  
در منطقِ ملوک خداوندگار باد  
گیهان خدیو را بسریر شهنشهی  
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

## در مدح بهادر شاه ظفر بعید لظفر

(۲۶)

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان  
 نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان  
 مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار  
 مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان  
 مستیم را نه بود نامه سیاهی فرجام  
 مستیم را نبود باده پرستی عتوان  
 مستم ، اما نه ازان باده که آید ز فرنگ  
 مستم ، اما نه ازان باده که سازند مقان  
 مستم ، اما نه ازان باده که در سنگ انداز  
 به نی و چنگ خوردند آخر ماه شعبان  
 لله الشکر که در ساغر من ریخته‌اند  
 می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان  
 زده‌ام جام بیزمیکه دران بزمگهست  
 ساقی اندیشه و میثا دل و راق عرقان  
 می چنان نیست که خیزی و بختاکش ریزی  
 شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان  
 خون من باد عذر باده فرو ریزد اگر  
 صندره این شیشه ز مستی زده‌ام بر ستدان  
 مست پیمان پیمان الستم بگزار  
 منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لا جرم صرفه درانست که در بی خبر  
 گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان  
 همدین فصل که مستانه سخن می گزرد  
 نکته چند سرایم ز وجوب و امکان  
 صور کون ، نقوش ست و هیولای صنفه  
 صنفه عتقاست چه گوئی ز نقوش اکوان  
 هستی محض تغیر نه پذیرد زندهار  
 حرف "الآن کما کان" ازین صنفه بخوان  
 همچنان در تلقی غیب ثبوتی دارند  
 بوجدی که ندارند ز خارج اعیان  
 نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت  
 صور علمیه کز علم نیابد بعیان  
 پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید  
 موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان  
 عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات  
 همچو رازی که بود در دلِ فرزانه نهان  
 صبح گاهی که گزر سوی چمن بود و ز دور  
 میزد بر گل نشگفته معنی دستان  
 ناگه آن آفتِ نظاره و غارت گرِ هوش  
 که غزالیست سخنگوی و نهالیت روان  
 آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای  
 تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان  
 خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب  
 بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک  
 گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان  
 آمدی سوری من از مهر که عیدست امروز  
 عید قریان کسی کش شده باشی مهمان  
 بیخودم لبیک در صد پرده سرودن دارم  
 به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان  
 خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید  
 جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان  
 عید را عشرت خاصست و از من پرسى  
 گویم البته نه رازست گفتن نتوان  
 عشرت عید نه آنست که همچون زهاد  
 شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان  
 عشرت عید نه آنست که همچون اطفال  
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان  
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط  
 ریزی آنایه گل و لاله که کردی پنهان  
 عشرت عید نه آنست که از بادۀ ناب  
 بسر دخمه پرویز شوی جرعه فشان  
 عشرت عید نه آنست که بالذمه تو  
 از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان  
 عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج  
 خیزد آنایه که در لرزه درآید میدان  
 عشرت عید نه آنست که گرد سم رخس  
 سرمه دیده خورشید شود در چولان